

ساز شکسته



ساز شکسته

آکیرا میزوبایاشی
ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی

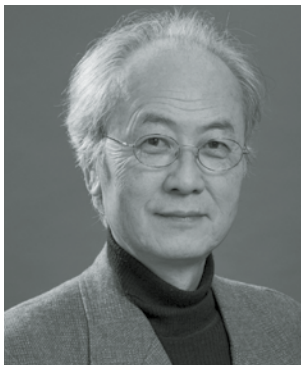
Âme brisée
Copyright© Éditions Gallimard, Paris, 2019.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Gallimard، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

آکیرا میزوبایاشی زاده‌ی ۵ اوت ۱۹۵۱ در ژاپن، نویسنده‌ای است که به دو زبان فرانسوی و ژاپنی می‌نویسد. او در دانشگاه زبان و تمدن‌های خارجی توکیو تحصیل کرد و پس از آن به مونپلیه رفت و در سال ۱۹۷۳ فراگیری زبان فرانسوی را آغاز کرد. سه سال هم در اکول نرمال سوپریور پاریس درس خواند. او از سال ۱۹۸۹ در دانشگاه صوفیای توکیو تدریس می‌کند.

«در پنجاه‌ونه‌سالگی اولین کتابم را به فرانسوی نوشتیم؛ به زبانی که از جایی دیگر آمده بود و من با تأخیر بسیار آن را از آن خود کردم؛ یعنی نوزده سال پس از تولدم در یکی از شهرهای شمال ژاپن. در ژاپن به دنیا آمده‌ام؛ از پدر و مادری ژاپنی، در ژاپن بزرگ شده‌ام، همیشه در ژاپن بوده‌ام. اما روزی تصمیم گرفتم به زبان روسو وارد شوم. شهرم، توکیو، را ترک کردم تا ابتدا چند سالی در مونپلیه و بعد از آن در پاریس درس بخوانم. اکنون در توکیو ساکنم. در فرانسه سکونت ندارم؛ در فرانسه زندگی نمی‌کنم، بلکه در زبان این کشور است که سکنا گزیده‌ام.»

آکیرا میزوبایاشی Akira Mizubayashi



سرشناسه: میزوبایاشی، آکیرا، ۱۹۵۱-م.

Mizubayashi, Akira, 1951-

عنوان و نام پدیدآور: ساز شکسته/نویسنده آکیرا میزوبایاشی؛

مترجم محمدمهدی شجاعی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.

شابک: ۲-۳۰-۳۰-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: À me brisée: roman.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.

موضوع: French fiction -- 21th century

شناسه افزوده: شجاعی، سیدمهدی، ۱۳۶۵-، مترجم

رده بندی کنگره: PQ۳۹۷۹/۲

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۰۷۱۳

ساز شکسته

نویسنده: آکیرا میزوبایاشی

مترجم: محمدمهدی شجاعی

ویراستار: امیرحسین آزاد

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۲۰۰۰ تومان

شابک: ۲-۳۰-۳۰-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به تمام اشباح عالم

ÂME، اسم، مؤنث، موسیقی. جانِ [پل] ساز زهی. قطعه‌ی چوبی ظریفی که در کاسه‌ی ساز، میان کفه و صفحه‌ی آن قرار می‌گیرد و فاصله‌ی آن‌ها را تنظیم می‌کند و کیفیت و طنین و یک‌دستی ارتعاشات را تضمین می‌کند.

ترزور دُلانگ فرانسز^۱

در مواجهه با موسیقی شوبرت، اشک‌ها جاری می‌شوند، بی‌آنکه پیش از آن نظر جان را جویا شوند، زیرا با همان نیروی واقعیت به سمت ما هجوم می‌آورد، تصویری در این میان فاصله نمی‌اندازد. می‌گرییم و نمی‌دانیم چرا؛ از آن رو که هنوز آن چیزی نشده‌ایم که این موسیقی نویدش را به ما داده‌است و فقط در سعادتِ رازآلود غوطه‌ور می‌شویم: حس می‌کنیم فقط کافی است این موسیقی همینی که هست باشد تا خاطرمان جمع باشد از اینکه روزی شبیه او خواهیم شد.

تتودور آدورنو، لحظات موسیقایی^۲

۱. *Trésor de la langue française*: نام فرهنگ‌لغتی است فرانسوی. نام کتاب *âme brisée* است. و ایهامی دارد. معنای اول *âme* در زبان فرانسه جان و روح است و همان‌طور که در این نقل‌قول دیدیم نام یکی از اجزای سازهای زهی غربی نیز هست. در برگردان عنوان کتاب چاره‌ای نبود جز انتخاب یکی از این دو معنی و توضیح ایهام آن.

2. Theodor W. Adorno, *Moments musicaux*, traduction de Martin Kaltenecker, Genève, 2003.

برای کیهان کلهر

مترجم

از دوست بزرگووارم استاد حسین مهدی‌زاده سپاسگزاری می‌کنم
که قبول زحمت کردند و شعری از گوته را ترجمه کردند.
از دوست عزیزم بصیر ابرار ممنونم که با اینکه در توکیو مشغول
نگارش رساله‌ی دکتری‌اش در ادبیات ژاپنی بود، وقت
گران‌بهایش را صرف خواندن کتاب کرد و در آوانگار جملات
ژاپنی کمکم کرد و پانوشتهای ارزشمندی را به کتاب افزود.
پانوشتهای او با «ب.ا.» مشخص شده‌اند.

مترجم

فهرست

سكوت	۱۷
يك: أَلِگرو ما نون تروپو	۲۳
دو: أندانتة	۶۹
سه: مُنوئنتو: أَلِگرتو	۱۰۳
چهار: أَلِگرو مُدراتو	۱۴۱
فروء	۱۸۱

سكوت

«یکشنبه، شش نوامبر ۱۹۳۸، توکیو.

صدای گزنده و زمخت چکمه‌ها، بلندتر و منقطع‌تر. کسی قدم می‌زند. ایستاد... باز راه افتاد... باز ایستاد. حالا نزدیکِ نزدیک است. حس می‌کنم صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. صدای آرام خوردن چیزی به چوب. یعنی چیزی را روی نیمکت گذاشت؟ در تاریکی‌ام، از ترس به خود می‌لرزم. ترس عرق سردی به پشتم می‌نشانند. سکوت. ناگهان پرده‌ی تاریکی از هم می‌درد. مربع بزرگ و درخشانی مقابلم قد علم می‌کند. چه می‌بینم؟ چشمانِ کور از نورم تنِ تنومند مردی را می‌بینند ایستاده، شق‌ورق، لباس نظامیِ خاکی به تن دارد. نه سرش را می‌بینم و نه پاهایش را. جلو یونیفرمش را می‌بینم و دکمه‌هایی را که عمود بر هم به خط شده‌اند، شمشیری سنگین را که بر کمر دارد، بازوها، و دست‌هایی که از آستین‌ها بیرون آمده‌اند و دو پا تا زانوها، استوار چون تنه‌ی درختی. نوز بی‌رحمانه پاهایم را روشن کرده‌است، جوراب‌های پنبه‌ای سبز به پا دارم که بیش از این نمی‌توانم پنهانشان کنم. کنار پاهای سنگ‌شده‌ام، کتابم... که حاشیه‌ی جلد سفیدش را خطوط نارنجی ظریفی پوشانده‌است. عنوانش با حروف درشت سیاه نوشته شده و بی‌محابا در نور شدید خود را به رخ می‌کشد: به من بگویید چطور زندگی خواهید کرد. زیر عنوان با حروف کوچک نام نویسنده؛ و آن پایین، با حروف متوسط عنوان مجموعه‌ای که کتاب در آن منتشر شده: «کتابخانه‌ی شهروندان کوچک». برش می‌دارد؟ بجنب، باید پیش‌دستی کنی! نه، بهتر است تکان نخورم... ثانیه‌ای نگذشته که دست راستم را می‌گذارم روی کتاب و برش می‌دارم. آرام دستِ لرزانم را پس می‌کشم... چند ثانیه‌ای طولانی می‌گذرد... نمی‌دانم چه می‌کند، این تن تکان نمی‌خورد. می‌ترسم. بی‌اختیار

همانی بود که داد زده بود «کوژکامی!». تعجب کرده بودم از شنیدن نام کوژکامی، چون تصورش هم به ذهنم خطور نمی‌کرد که «سیاه (کوژ) مو (کامی)» بتواند نام خانوادگی کسی باشد. مرد کلماتی می‌گوید، زیاد چیزی از شان سر در نمی‌آورد، از موضع بالا یا مثل کسی که خیلی عصبانی است. مرا می‌ترساند. صدای دیگر آرام و آسوده و تقریباً لطیف جوابش را می‌دهد. صدای همان کسی است که ویولن را به من داده بود؟

کم‌کم صداها دور می‌شوند. قدم‌ها هم. در ظلمت می‌مانم. اندکی بعد دیگر چیزی نمی‌شنوم. یا در انتهای انتهای گوشم صدای آواز ضعیف و مدام جیر جیرک‌هایی را می‌شنوم که دارند جان می‌دهند. هوهو و جیر جیر، کلماتی که تازه از پدروم یاد گرفته بودم. به نوعی صدای سکوت. از سوراخ کلید بیرون را نگاه می‌کنم. سالن تاریک است. پرده‌های مشکی را کشیده‌اند، اما به قدر کفایت مهتابی‌ها سالن را روشن کرده‌اند تا متقاعد شوم دیگر کسی اینجا نیست. ساعت چند است؟ نباید غروب شده باشد، اما کم‌کم گرسنه شده‌ام. گوش تیز می‌کنم... و به خود می‌گویم واقعاً کسی اینجا نیست. خب، چفت در را آرام آرام بلند می‌کنم و سعی می‌کنم در را که باز می‌کنم کوچک‌ترین سروصدایی به پا نکنم. اما غیژژ... به خودم می‌گویم، ساکت شو! کمی صبر می‌کنم... باز هیچ، همچنان سکوت. دیگر کسی نیست. کفش‌های پارچه‌ای ام را می‌پوشم، درشان آورده بودم تا سروصدا نکنم. از مخفیگاهم بیرون می‌زنم، ویولن شکسته در دستانم، کتابم در جیب شلوارم. قدم‌هایی نامطمئن برمی‌دارم، نمی‌توانم درست راه بروم، آخ! پاهایم خواب رفته‌اند! می‌ایستم. سه ثانیه صبر می‌کنم. باز راه می‌افتم. از سالن بزرگ می‌گذرم و می‌روم سمت خروجی. با تمام تنم در سنگین ورودی را هل می‌دهم. حالا مقابل ساختمان مرکز فرهنگی شهرداری ایستاده‌ام. سرم را رو به آسمان می‌گیرم. روز رفته‌است. هوا دارد تاریک می‌شود. تنها و آشفته‌ام. بغض گلویم را می‌چسبید. نیرویی سیاه و عظیم مرا در هم می‌شکند، سایه‌هایی کریه و عذاب‌آور بر سرم می‌ریزند. مردم در خیابان در آمدوشدند. سربازهای پلیس امنیت، اسلحه‌بردوش، گشت می‌زنند. هیچ بچه‌ای اطرافم نمی‌بینم. بابا کجا رفته؟ برمی‌گردد همین جا؟ یا مستقیم برمی‌گردد خانه؟ خیابان را می‌گیرم و می‌روم سمت خانه. قدم تند می‌کنم... ویولن شکسته را مثل

چشم‌هایم را می‌بندم. سکوت طولانی می‌شود. چشم‌هایم را تا نیمه باز می‌کنم. آرام خم می‌شود، خیلی آرام، گویی مردد است، گویی دلش قرص نیست به کاری که می‌کند. سرش - بر سر کلاه کپی دارد، هم‌رنگ یونیفرمش - مقابلم ظاهر می‌شود. ضد نور است، سرش پوشیده شده با سایه‌ای حجیم. از کنار کلاهش، از پشت تا شانه‌هایش پارچه‌ای، آن هم خاکی، آویزان است. فقط چشمانش می‌درخشد، همچون چشمان گربه‌ای که در تاریکی به کمین نشسته‌است. چشمانم حالا باز باز است، در چشمان او گره می‌خورد. به‌گمانم می‌توانم لبخندی محجوب را ببینم که بر چهره‌اش نشسته و تا چشمانش رسیده‌است. چه‌کار خواهد کرد؟ اذیتم خواهد کرد؟ به‌زور مرا از این مخفیگاه بیرون خواهد کشید؟ بیشتر خودم را جمع‌وجور می‌کنم. ناگهان، به‌سمتی متمایل و کمی خم می‌شود، بعد سریع بلند می‌شود، در دستانش ویولن شکسته؛ بی‌تردید چند لحظه‌ی پیش آن را روی نیمکت کنار کمدی گذاشته بود که بدان پناه برده بودم. ناگهان صدای قوی و شتابزده‌ی مردی به گوش می‌رسد که به‌سرعت پیش می‌آید:

- کوژکامی! کوژکامی!

بی‌اختیار سر می‌چرخاند، گویی از خود می‌پرسد این صدا دقیقاً از کجا می‌آید، گویی می‌خواهد صاحب فریاد را شناسایی کند، و چهره‌اش از خشم درهم می‌رود. بدون حرفی ویولن شکسته را به‌سمت من می‌گیرد، تقریباً با خاک یکسان شده، چهار سیمش در هوا معلق است، شکل دایره‌ای، در آن تاریکی حیوان کوچکی را به ذهن متبادر می‌کند که در حال جان‌کندن است. نمی‌دانم باید چه کنم... مرددم... اما دست آخر، با ترس و لرز، ساز نابودشده را با دو دستم می‌گیرم.

- کوژکامی! ستوان کوژکامی!

با عجله در را می‌بندد و برای آخرین بار زل می‌زند به من. نگاه مضطرب و پریشانی به من می‌اندازد و بعد پیش‌درآمد لبخندی که با نزدیک شدن کسی که نامش را همین چند لحظه‌ی پیش صدا زد، ناگهان جمع می‌شود.

- !! اینجا بی! کوژکامی اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برویم. وقت تفریح نیست.

- بله، قربان! ببخشید! داشتم واری می‌کردم چیزی را فراموش نکرده باشیم... در سیاهی کمد، به‌وضوح صدای زمخت مردی را می‌شنوم که به‌گمانم صدای

حیوانی در حال احتضار با خود می‌برم، می‌خواهم به هر قیمتی شده نجاتش
دهم...»

ایستاده‌ام، می‌خکوب شده‌ام مقابل محراب کم‌دی که باز باز است. چشمانم بسته
است. پشت سرم عطر لطیف حضور زنی را حس می‌کنم. آرام از پلکان تاریک زمان
پایین می‌آیم...»

یک

آلِگرو ما نون تروپو^۱

۱. نام فصل‌های کتاب از اصطلاحات موسیقی گرفته شده‌است: اصطلاحاتی که در کنار قطعه نوشته می‌شوند و سرعت اجرای قطعه را بیان می‌کنند. چهار فصل این کتاب، سرعت اجرای چهار قطعه‌ی اول کوآرتت شوپرت (ژزاموند) است. Allegro ma non troppo یعنی سریع، اما نه زیاد. Andante یعنی پرشور. Menuetto: Allegretto: مُنوتیو نوعی فرم موسیقایی ملایم است، و آلِگِرِتو سرعت اجرای آن، به معنای نسبتاً شاد و Allegro moderato شاد و ملایم.

یکشنبه عصری بود. خورشید بی رمق می تابید. پسر بچه‌ای، بچه مدرسه‌ای یازده ساله‌ای، روی نیمکتی، تنها، در سالن بزرگ اجتماعات مرکز فرهنگی شهرداری کتاب می خواند. تمرکز کرده بود روی کتابش. انگار چیزی نمی توانست حواسش را از صفحاتی که با فواصلی منظم ورقشان می زد پرت کند، غرق قصه‌ای شده بود که داشت دنبال می کرد، غرق کلماتی شده بود که مزه مزه شان می کرد، چون مجسمه‌ای بی حرکت بود. پدرش کت ساده‌ی طوسی رنگی پوشیده بود، جارو می زد، گوشه و کنار زمین پر از پرز بود. وقتی نظافت مختصرش تمام شد، دو پایه‌ی نت تاشویی را که از خانه آورده بود، کنار هم گذاشت.

- خب، رئی! قصه‌ی کوپر^۲ جذاب است؟

رئی تکان نخورد. کوپر، لقبی بود که از کوپرنیک می آمد، شخصیت اصلی کتابش بود: یک بچه مدرسه‌ای ژاپنی پانزده ساله. البته کوپر-کُن صدایش می زدند، پسوند کُن را به اسمش اضافه می کردند که نشانه‌ی تحبیب و علاقه بود.

- وقتی تمرین می کنیم، می توانی مشغول خواندن باشی، اما وقتی رسیدند، به آن‌ها سلام خواهی کرد! می شنوی؟

- بله بابا!

پسر بچه کمی نفس گرفت و آرام جواب داد، بدون اینکه چشم از کتابش بردارد. پدرش رفت سمت ورودی ساختمان، هنوز از راهرو بیرون نرفته بود که با دو جعبه‌ی بزرگ خالی برگشت؛ جعبه‌های میوه، یکی رنگ مقوا، و دیگری زرد که روی آن تصویر یک کلمانتین چاپ شده بود. آن‌ها را عمودی روی هم گذاشت، یکی پس از دیگری،

طوری که پایه‌های نت فلزی به این دو جعبه تکیه دهند. پدر رو کرد به پسرش.

- کجایی؟

...

پدر صدایش را بالا برد.

- هی! رئی! کجای کتابتی؟

- اوخ، ببخشید بابا!... اِممم... صفحه‌های مجسمه‌های بودا در گن... دا... ره... برای رئی سخت بود تلفظ کلمه‌ی گنداره.

- هوممم، همان جایی است که عمو برای کوپرکُن توضیح می‌دهد این یونانی‌ها بودند که مدت‌ها پیش از آسیایی‌ها به فکر ساختن مجسمه‌ی بودا افتادند... فوق‌العاده است این قسمت!

رئی به نحیفی صفحاتی که باقی مانده بود، نگاهی کرد و زیرلب گفت: «چه حیف! چیزی نمانده که تمام شود.»

- خب، جایی از کتاب گریه‌ات نگرفت؟

- آخ چرا، وقتی کیتامی‌کُن برای دفاع از اوراکاواکُن با یاماگوچی درگیر شد. همه مسخره‌اش کردند، بیچاره!

- یاماگوچی و گروهش اوراکاواکُن را به خاطر آبورا-آگه (پنیر سویا) مسخره می‌کنند، او هر روز توی بُتوی خود پنیر سویا می‌گذارد، چون پدر و مادرش پنیر سویا می‌فروشنند. مگر نه؟

- بله. صحنه‌ی دیگری هم هست: کوپر جرئتش را ندارد که برود پیش دو تا دوستش... گروه بزرگ‌ترها اذیتشان می‌کنند! گریه نکردم، اما خیلی از دست این بزرگ‌ترهای مغرور اعصابم خرد شد! به کیتامی‌کُن دستور می‌دهند به حرف‌هایشان گوش کند! وگرنه به چشم دانش‌آموزی به او نگاه می‌کنند که مدرسه‌اش را دوست ندارد و خائن است!

- اوهوم، بله، این صحنه خیلی تأثیرگذار است! اما ادامه‌اش را دوست نداشتی؟ آن صفحاتی که از ناراحتی کوپر حرف می‌زند، درست به خاطر همین بزدلی ناراحت است... و مادرش با پسرش خیلی مهربان است! می‌دانی؟! مادر کوپر مرا یاد مادرت می‌اندازد...

- بله، بله، وقتی مادرش برایش تعریف می‌کند که او هم یا از روی خجالت یا از روی ترس برای مادر بزرگش کاری از دستش برنیامده... مادر بزرگش از پله‌های معبد بالا می‌رفته، با بقچه‌ای بزرگ در دستانش... گریه‌ام گرفت... کوپر پدر ندارد، من هم مادر ندارم... کمی به هم شبیه‌هیم...

- رئی! می‌دانی؟! خیلی دوست دارم وقتی کتاب را تمام کردی، با هم درباره‌اش حرف بزنیم...

رئی که باز غرق صفحات آخر کتاب شده بود، جوابی نداد.

و در همین لحظات بود که صدای قدم‌هایی از در ورودی سالن شنیده شد. مردی حدوداً چهل ساله، نسبتاً قدبلند، با موهای بلوند وارد سالن بزرگ شد. کت شلواری بژ به تن داشت، و شال آبی پنبه‌ای دور گردن.

- سلام، یو! چطوری؟ می‌دانستم اینجا... به من گفته بودی امروز عصر با دوستان نوازنده‌ات تمرین داری...

یو با فرانسوی دست‌وپاشکسته اما کاملاً درست جواب داد: «! سلام فیلیپ! چه سورپرایزی! چه شده که آمده‌اید اینجا؟ انتظارش را نداشتم شما را اینجا ببینم.»

- اِممم...

- نگران به نظر می‌رسید، فیلیپ!...

نظر مرد گریه، از بالای شانه‌های یو، به پسر بچه جلب شد؛ پسر بچه چیزی را که می‌خواند رها کرده و رفته بود توی فکر و دو آدم بزرگی را تماشا می‌کرد که با هم حرف می‌زدند.

فیلیپ با ژاپنی کاملاً قابل‌فهمی - به‌رغم لهجه‌ای که به گوش رئی بسیار غریب می‌آمد - از او پرسید: «رئی‌کُن، گَنکی؟ نانی اُیُنْدرونو، سوگکو اُمشیرُسودانه، سُنْ هُنْ؟ (رئی! خوبی؟ چه چیز جذابی می‌خوانی؟)»

فیلیپ بی‌آنکه منتظر جوابی شود که رئی داشت خودش را برایش آماده می‌کرد، به چشمان یو نگاه کرد.

- من و زنم تصمیم گرفته‌ایم برگردیم فرانسه. زندگی در اینجا برام سخت شده... تقاضای برگشتم را داده‌ام. تصمیم روزنامه نباید زیاد طول بکشد... خب دوست داشتم راجع به این چیزها با شما حرف بزنم، اما اینجا وقت ندارید...

یو نگاهی به ساعتش انداخت.

- نه، نمی‌شود، دیگر می‌رسند. نمی‌شود امشب بیاید منزل من؟ یا اگر برایتان راحت‌تر است، من بیایم. وگرنه فرداشب، اگر مناسب است.

فیلیپ بعد از چند لحظه تردید، گفت: «باشد، امشب، می‌آیم خانه‌ی شما، اما دیرتر، حوالی ساعت هشت، هشت‌ونیم، اگر مزاحمتان نیستم.»

کسانی که یو منتظرشان بود، درست در همین لحظه وارد سالن شدند. دو مرد و یک زن، بین بیست‌وپنج تا سی‌ساله. یو خم شد و با آن‌ها دست داد و سلام کرد. بعد، فیلیپ را بهشان معرفی کرد و گفت خبرنگار اعزامی روزنامه‌ای فرانسوی است. دوستان یو چینی بودند. اسم جوان‌ترینشان کانگ (康) بود. در دست چپش ویولنی داشت در کیف. نام کوچک زن یانفن (琺芬) بود، آلتو می‌نواخت و در دستش کیفی بود کمی بزرگ‌تر از کیف کانگ. آخرین نفر که ظاهراً از بقیه بزرگ‌تر بود، ریش و پیشانی بلندی داشت، بر دوشش کیف ویولن سل بود و خوش حال بود. اسمش چنگ (成) بود.^۱ این سه نوازنده‌ی جوان چینی - که حرفه‌شان هم نوازندگی نبود - از دانشجویان چینی انگشت‌شماری بودند که تن به زندان تنگ ملی‌گرایی افراطی و خشن نداده بودند. مقابل خصومت متقابل کشور مرکزی خود^۲ و امپراتوری ژاپن ایستادگی کرده بودند؛ از زمان حوادث منچوری^۳ در سال ۱۹۳۱ این خصومت شدیدتر و شدیدتر می‌شد؛ امپراتوری ژاپن با توسعه‌طلبی‌های استعمارگرانه پیروز میدان شده بود و کشور آن‌ها اشغال شده بود.

چنگ به ژاپنی روان، با لبخندی که بر چهره‌ی گشاده‌اش شکفته بود، به یو گفت: «میزوساواسان! کیو یو! ایسگانشی ن دوا نای دس کا؟ (آقای میزوساوا! شاید امروز سرتان شلوغ باشد؟)»

یو دید که چنگ زیرزیرکی نگاهی کرد به دوست روزنامه‌نگارش.

- ای‌یا، سُنَا کُنُو و اریمانسن، چنگ سان! فیلیپسان تُوَا اَتْد هاناشیماس کارا گُشینپائی

۱. نام‌های این سه نفر در متن با تلفظ چینی آمده‌است، و در ژاپن تلفظ چینی نام افراد چینی کاری نامعمول است. - ب.ا.

۲. Empire du Milieu: امپراتوری مرکزی یا میانه، نام اصلی امپراتوری چین است. از املا‌ی سنتی خط چینی آن چنین برداشت می‌شود: کشوری در حفاظ دیوارها.

۳. Mandchourie: منچوری منطقه‌ای بسیار وسیع در شمال‌شرقی آسیا، میان چین، روسیه و اقیانوس آرام است که در سال ۱۹۳۱ به اشغال ژاپن درآمد.

ناکو. (نه، نگران نباشید، چنگ! در خدمتتانم. بعداً با فیلیپ وقت می‌گذرانم.)

یو به آخر اسم‌های کوچکی که بر زبان می‌آورد، پسوند سان را اضافه می‌کرد که در ژاپنی بیانگر احترامی توأم با مهر است؛ همان کاری که چنگ همین چند لحظه‌ی پیش با نام خانوادگی یو کرده بود: میزوساوا.

- کمی می‌مانم تا سازتان را بشنوم. یو! فکرتان را درگیر من نکنید.

- ممنونم، فیلیپ! پس امشب هم را می‌بینیم.

- بله.

یو رفت سمت انباری که کنار نیمکت بود. دو تا چهارپایه پیدا کرد و وقتی برمی‌گشت، به پسرش که در این عالم نبود، گفت:

- رئی، آمدند. بیا سلام کن!

پسر بلند شد و سه تا دوست چینی پدرش را تماشا کرد، داشتند سازهایشان را درمی‌آوردند.

رئی چندباری کوتاه‌کوتاه خم شد و با صدایی رسا گفت: «گُن نیچی وا! (سلام!)» نوازنده‌های چینی هم همان موقع جوابش را دادند. مردها برایش دست تکان دادند، و یانفن لبخندی زیبا روانه‌اش کرد و گفت خیلی کنجکاو است بداند چه کتابی توانسته چنین قدرتمند توجهش را به خود جلب کند. رئی هم مسحور زیبایی مخملین صدای زنانه‌اش شده بود و هم مبهوت کلمات ژاپنی‌اش که یک‌نفس بر زبان جاری کرده بود. زن جوان را نگاه کرد. پیراهن فندقی پررنگی پوشیده بود و خطوط تن نحیفش پیدا بود. چهره‌ی کشیده‌اش سفید سفید بود، می‌درخشید. موهای سیاه نسبتاً بلندش را پشت گردن عربانش گره زده بود. چشمانش چون جواهری چشم‌گیر شعاع لطیف خورشید صبحگاهی را به هر طرف می‌تاباند. لب‌های بدون آرایشش می‌لرزید، مثل برگ‌های سبز مقابل نسیم ملایم بهاری. چانه‌ی زن جوان نقطه‌ی شروع خط منحنی سحرآمیزی بود که کارش به ترسیم ظریف انحنای بالاتنه‌اش ختم می‌شد.

رئی که از کنجکاوی نگاهش جا خورده بود، خواست که بنشیند و باز خیلی سریع در کتابش غرق شود، اما حواس پرت شده‌اش برای باز یافتن سطوری که باید می‌خواند راه به جایی نبرد.

فیلیپ که فراتر از یک شنونده و موسیقی دوست بود، خودش از نوجوانی کلارینت می‌زد، خیلی سریع آغاز کوارتت زهی در لا مینور اثر شوپرت – آپوس ۲۹، معروف به «رُزاموند» – را به جا آورد. مسحور زیبایی تأثربرانگیز این موسیقی شده بود؛ مدت‌ها بود آن را نشنیده بود، چند دقیقه‌ای ماتش برد، کنار رئی نشسته بود، رئی کتابش باز بود و زل زده بود به پدرش که کاملاً غرق در صفحات باز دفتر نت بود. اما فیلیپ بعد از اینکه نگاهی به ساعت جیبی خود انداخت، آرام بلند شد. دستش را آرام بر سر رئی گذاشت و در گوشش گفت: «بای بای، ماتا ینه (تا بعد!)».

بعد روی پنجه‌ی پا رفت سمت در، بدون اینکه نگاهی به نوازنده‌ها بیندازد که مشغول نواختن بودند. باین حال، پیش از بستن در، در کسری از ثانیه، نگاه نافذ و پرمعنایش را به یو دوخت و یو با لبخندی که به زحمت قابل تشخیص بود، پاسخ نگاهش را داد. اما سه نوازنده‌ی چینی حواسشان جمع دفترهای نت بود، بدون اینکه رفتن پنهانی روزنامه‌نگار فرانسوی مزاحمشان شود، و رئی، بچه‌مدرسه‌ای، باز در کتابش غرق شده بود.

یو چهارپایه‌ها را مقابل پایه‌های نت گذاشت. کانگ با دو چهارپایه‌ی دیگر از انبار برگشت و گذاشتشان کنار جعبه‌ها. یو هم ویولنش را درآورد، کیف ویولن را گذاشته بود روی پارکت بین نیمکت و کمد اروپایی بزرگی که از چوب ماهون ساخته شده بود و حکاکی هم بر آن کرده بودند، حضور این کمد هم دست‌وپاگیر بود و هم نامحسوس. بعد، ناخودآگاه، رفت و کیف ساز را در پستو گذاشت.

حالا هر چهار نفرشان نشسته و نیم‌دایره‌ای ساخته بودند. یو ویولن اول بود؛ کانگ دومی. کنار کانگ یانفن، نوازنده‌ی آلتو. آخرسر هم، چنگ، نوازنده‌ی ویولن سل، تقریباً مقابل یو، در فاصله‌ی دومتری. نت‌های خود را یا روی پایه گذاشته بودند یا روی جعبه، شروع کردند به کوک کردن سازهایشان. ناگهان، یو رو کرد به پسرش، انگار یاد چیز مهمی افتاده بود:

– رئی! ببخشید، می‌توانی پرده‌های مشکی را بکشی و چراغ را روشن کنی؟
رئی این بار خیلی زود جواب داد.

یو رو کرد به فیلیپ و گفت: «سومین جلسه است، اما هنوز در اولین موومانیم!»
بعد خیلی سریع برای دوستان چینی خود، چیزهایی را که به فرانسوی به فیلیپ گفته بود، ترجمه کرد.

چنگ به مزاح گفت: «البته خوشبختانه! سعی می‌کنیم لذت‌مان را تا هر جا که می‌شود طول بدهیم! عجله‌ای که نداریم، مگر نه؟!»

هر چهار نفر از ته دل خندیدند. فیلیپ هم همین طور، از حال خوششان به وجد آمده بود، اما تشویش و اضطرابی بسیار اندک در این حال خوششان بود که درست از پس پنهان‌کردنش برنیامده بودند.

یو به سه نوازنده‌ی دیگر گفت: «شروع کنیم؟»

سکوتی طولانی. بعد کانگ با تکان بسیار آرام سرش، از بالا به پایین، به آلتونواز و ویولن سل نواز علامت داد، و یو سازش را زیر چانه‌اش گذاشت، نور رنگ‌پریده‌ی مهتابی‌ها از سقف روی سازش می‌ریخت و می‌درخشید، منتظر شروع قریب‌الوقوع کارش بود، هنوز آرشه‌اش در هوا بود. کانگ پیانیسیمو ملودی ملایمی را نواخت که بسیار آرام بر امواج منظم نت‌های بم و کش‌داری که یانفن و چنگ می‌نواختند، می‌لغزید.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.